



## مکان حضرت مهدی علیه السلام در غیبت کبری

سؤال: در عصر غیبت کبری، حضرت مهدی-ارواحنا فداه-در چه مکانی اقامت دارند؟ و چگونه زندگی می‌نمایند؟ خوراک، غذا، لباس و خوابگاه ایشان چگونه است و از کجا تهیه می‌شود؟

### مکان حضرت مهدی علیه السلام در غیبت کبری

#### سؤال:

در عصر غیبت کبری، حضرت مهدی-ارواحنا فداه-در چه مکانی اقامت دارند؟ و چگونه زندگی می‌نمایند؟ خوراک، غذا، لباس و خوابگاه ایشان چگونه است و از کجا تهیه می‌شود؟

#### جواب:

اصولا باید توجه داشت که اگر در موضوع غیبت، اینگونه نقاط مکتوم بماند، ایجاد شك و شبهه‌ای نمی‌نماید، چنانکه روشن شدن آن نیز در ثبوت و اثبات اصل غیبت مداخله‌ای ندارد، و وقتی بیت‌شخص امام علیه السلام و مخفی بودن ایشان معقول و منطقی باشد (چنانکه هست و به آن ایمان داریم) مخفی بودن این خصوصیات به طریق اولی معقول و منطقی خواهد بود و جهل به این گونه امور، دلیل بر هیچ مطلبی نخواهد شد.

این پرسش‌ها، با پرسش از اینکه امام هم اکنون در چه نقطه‌ای است؟ یا با ما چند متر یا چند هزار کیلومتر فاصله دارد؟ یا امروز چه غذایی میل فرموده است؟ یا چند ساعت استراحت کرده و چه مقدار راه پیمائی نموده فرقی ندارد و بی‌اطلاعی ما از آن به جانی ضرر نمی‌زند، و عقیده‌ای را متزلزل نمی‌سازد، خدائی که به حکمت‌بالغه و قوه قاهره و مصلحت تامه خود، امام را در پرده غیبت قرار داده است، قادر است این خصوصیات را نیز طبق مصلحت از مردم پنهان سازد.

مع ذلك برای اینکه به این پرسش، پاسخ مختصری داده شود، عرض می‌کنیم بر حسب آنچه از بعضی از احادیث، و حکایات معتبر استفاده می‌شود، امام-روحی له الفدا-در غیبت کبری در مکان خاصی و در شهر معینی استقرار دائم ندارند که از آن مکان و آن شهر خارج نگردند و به محل دیگر تشریف نبرند، بلکه برای انجام وظایف و تکالیفی به مسافرت و سیر و حرکت، انتقال از مکانی به مکان دیگر، می‌پردازند، و در اماکن مختلف بر حسب بعضی از حکایات، زیارت شده‌اند، و از جمله شهرهائی که مسلم به مقدم مبارکشان مزین شده است، مدینه طیبه، مکه معظمه، نجف اشرف، کوفه، کربلا، کاظمین، سامرا، مشهد، قم (1) و بغداد است، و مقامات و اماکنی که آن حضرت در آن اماکن تشریف فرما شده‌اند، متعدد است، مانند مسجد جمکران قم، مسجد کوفه، مسجد سهله، مقام حضرت صاحب الامر در وادی السلام نجف و در حله، و بعید نیست که اقامتگاه اصلی ایشان، یا اماکنی که بیشتر آمد و شدشان در آنجاها است، مکه معظمه و مدینه طیبه و عتبات مقدسه باشد.

اگر پرسش شود:

پس حضرت امام زمان-عجل الله تعالی فرجه-با کوه رضوی و ذی طوی چه ارتباطی دارند که در دعای ندبه است:

«لبت شعری این استقرت بک النوی، یل ای ارض تقلک او ثری ابرضوی او غیرها ام ذی طوی» (2) .

پاسخ داده می‌شود:

راجع به این موضوع در کتاب فروغ ولایت (در بخش دوم) توضیح داده‌ایم، در اینجا هم بطور مختصر اشاره می‌نمائیم که: این دو مکان بر حسب کتب معاجم و تواریخ نیز از اماکن مقدس است و محتمل است که حضرت بعضی از اوقات شریف خود را در این دو مکان به عبادت و خلوت گذرانده باشند و این جمله هیچ دلالتی بر این که این دو مکان، یا یکی از آنها، اقامتگاه دائمی آن حضرت است، ندارد.

چنانکه در کتاب فروغ ولایت شرح داده‌ام، این استفهامها استفهام حقیقی نیست، بلکه به انگیزه بیان سوز هجران و اظهار تاسف و تلهف از فراق و حرمان از فیض حضور و تاخیر عصر ظهور گفته شده است، علاوه بر اینکه بعضی از عبارات دعای شریف ندبه دلالت دارد بر این که ایشان در بین مردم می‌باشند و از بین مردم خارج نمی‌باشند، مثل این جمله:

«بنفسی انت من مغیب لم یخل منا بنفسی انت من نازح لم یبزح (ما نزح) عنا» (3)

اگر کسی سؤال کند:

پس این که در بعضی زبانها است و مخصوصا برخی از علمای اهل سنت آن را بازگو می‌کنند و گاهی آن را بهانه حمله و جسارت به شیعه قرار می‌دهند که اینان حضرت صاحب الامر علیه السلام را در سرداب سامرا مخفی می‌دانند، چه مصدری دارد؟

جواب داده می‌شود که:

جز جهل بعضی از اهل سنت و غرض ورزی و خیانت‌برخی دیگر که شیعه اهل بیت علیهم السلام را متهم می‌سازند و از دروغ پردازی و تهمت و افترا کوتاهی نمی‌کنند، هیچگونه مصدری ندارد، و تمام اخبار و احادیث و حکایات این موضوع را که امام علیه السلام در سرداب سامرا

مختفی می‌باشند، رد می‌نمایند و در کتاب منتخب الاثر و نوید امن و امان، نیز کذب این افتراء ثابت شده است، و در اخبار و احادیث حتی خبر رشیق، خادم معتضد عباسی اسمی از سرداب نیست (4).

فقط در يك روايتی که بر حسب آن، خانه آن حضرت بار دیگر مورد حمله سپاهیان دولتی قرار گرفت، از سرداب، صدای قرائت شنیدند اسمی از سرداب برده شده است (5) و طبق این روایت هم امام علیه السلام در حالی که فرمانده نظامیان با سربازانشان در سرداب را گرفته بودند حضرت از سرداب بیرون آمدند و تشریف بردند.

پس از آنکه سربازها همه رسیدند، فرمانده فرمان ورود به سرداب را داد سربازهایی که دیده بودند آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: مگر آن کس نبود که بیرون رفت و بر تو عبور کرد؟ گفت: او را ندیدم، چرا او را رها کردید؟ گفتند: ما گمان می‌کردیم تو او را می‌بینی.

حاصل اینکه موضوع مختفی بودن آن حضرت در سرداب، یکی از دروغهای بزرگی است که به شیعه بسته‌اند، ولی قابل انکار نیست که خانه حضرت امام حسن عسکری علیه السلام سالها (در دوران غیبت صغری) مقر آن حضرت بوده است، و بعضی از خلفا هم این مطلب را می‌دانستند. و لذا در روایت رشیق خادم است که معتضد، نشانی خانه و خادمی را که بر در آن ایستاده است به رشیق داد.

چنانکه از بعضی حکایات و تواریخ استفاده می‌شود، معتضد خلیفه و راضی، بلکه احتمالاً مقتدر نیز، از جریان امور، کم و بیش مطلع بوده‌اند، و امام علیه السلام و نواب او را می‌شناختند، و بعد هم، از خلفای دیگر که در عصر غیبت کبری بوده‌اند، ناصر خلیفه که از اعظام و علمای خلفای بنی عباس است، عارف به آن حضرت بوده است و دری که هم اکنون بر صفا سرداب است و از آثار باستانی و نفایس اشیای عتیقه است، در عصر او و به امر او، ساخته است.

به این جهت که خانه و سرداب موجود، از بیوت مقدس است و بدون شك و شبهه محل عبادت و مقر و منزلگاه سه نفر از ائمه اهل بیت علیهم السلام بوده است، از آغاز مورد نظر شیعیان و دوستان و حتی خلیفه‌ای مثل «ناصر» بوده، و عبادت و اطاعت خدا را در آن اماکن شریفه مغتنم می‌شمردند و آن را از مصادیق مسلم آیه شریفه ذیل می‌دانستند:

في بيوت اذن الله ان ترفع ويذكر فيها اسمه يسبح له فيها بالغدو والآصال (6)

«در خانه‌هایی خدا رخصت داده که آنجا (انبیاء و اولیاء) رفعت یافته و ذکر نام خدا شود و صبح و شام تسبیح و تنزیه ذات پاک او کنند».

و ما هم امروز، بر اساس همین ملاحظات، این اماکن رفیع را احترام می‌کنیم و عبادت در آن اماکن را فوز عظیم می‌شماریم و آرزومند زیارت سرداب و نماز و عبادت در آنجا می‌باشیم.

اما پاسخ این پرسش که لباس و غذا و خوابگاه ایشان چگونه است؟ آنچه مسلم است این است که در امور و کارهای عادی، حضرت ملتزم به توجیها و تکالیف شرعی می‌باشند و آداب و برنامه‌های واجب و مستحب این کارها را مو به مو رعایت می‌نمایند و محرمات و مکروهات را ترك می‌فرمایند.

بلکه در مورد مباحات نیز، ترك و فعل ایشان، بر اساس دواعی عالی و مقدس است و برای دواعی نفسانی، کاری از آن حضرت، اگر چه فائده آن جسمانی و اشباع غرائز جسمی باشد، صادر نمی‌شود، به عبارت دیگر هر يك از اعمال و افعال، برای آن حضرت وسیله است نه هدف. و اما اینکه امور معاش و تهیه غذا و پوشاک برای امام (ره) در عصر غیبت بطور عادی است یا به نحو اعجاز؟ جوابش این است که: بطور عادی بودن این امور، امکان دارد و مانعی ندارد، چنانکه بر حسب بعضی از حکایات در برخی از موارد نیز به نحو اعجاز جریان یافته است. در حالی که خداوند متعال، حضرت مریم مادر حضرت عیسی-علی نبینا و آله و علیه السلام-را مخصوص به عنایت خود قرار دهد و از عالم غیب او را روزی دهد، چنانکه قرآن مجید صریحا می‌فرماید:

كلما دخل عليها زكريا المحراب وجد عندها رزقا، قال يا مريم انى لك هذا قالت هو من عند الله ان الله يرزق من يشاء بغير حساب (7)

«هر وقت زکریا به عبادتگاه می‌آمد، روزی شگفت‌آوری می‌یافت، می‌گفت: ای مریم، این روزی از کجا برای تو می‌رسد. پاسخ داد: این از جانب خداست که همانا خدا به هر که خواهد روزی بی‌حساب می‌دهد». استیعادی ندارد که وصی اوصیاء و خاتم اولیاء و وارث انبیاء را از خزانه غیب خود رزق و روزی دهد و تمام وسایل معاش او را بهر نحوی که مصلحت باشد، فراهم سازد.

ان الله على كل شىء قدير

حضرت آیت الله صافی گلپایگانی

پی نوشتها

1- از حکایات جالب و مورد اطمینان که در زمان ما واقع شده، این حکایت را که در هنگام چاپ این کتاب برایم نقل شد و در آن نکات و پندهائی است، جهت مزید بصیرت خوانندگان که به خواندن این گونه حکایات علاقه دارند، در اینجا یادداشت را ضمیمه کتاب می‌نمایم:

چنانکه اکثر مسافرینی که از قم به تهران و از تهران به قم می‌آیند، و اهالی قم نیز اطلاع دارند، اخیرا در محلی که سابقا بیابان و خارج از شهر قم بود، در کنار راه قم-تهران، سمت راست کسی که از قم به تهران می‌رود-جناب حاج ید الله رجیبیان از اخبار قم، مسجد مجلل و با شکوهی به نام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام بنا کرده است که هم اکنون دائر شده و نماز جماعت در آن منعقد می‌گردد.

در شب چهارشنبه بیست و دوم ماه مبارک رجب 1398-مطابق هفتم تیر ماه 1357-حکایت ذیل را راجع به این مسجد شخصا از صاحب حکایت جناب آقای احمد عسکری کرمانشاهی که از اخبار بوده و سالها است در تهران متوطن می‌باشد، در منزل جناب آقای رجیبیان با حضور ایشان و برخی دیگر از محترمین، شنیدم.

آقای عسکری نقل کرد: حدود هفده سال پیش، روز پنجشنبه‌ای بود، مشغول تعقیب نماز صبح بودم، در زند. رفتم بیرون، دیدم سه نفر جوان که هر سه میکانیک بودند، با ماشین آمده‌اند. گفتند: تقاضا داریم امروز روز پنجشنبه است، با ما همراهی نمائید تا به مسجد جمکران مشرف شویم، دعا کنیم، حاجتی شرعی داریم. اینجانب جلسه‌ای داشتم که جوانها را در آن جمع می‌کردم و نماز و قرآن می‌آموختم. این سه جوان از همان جوانها بودند. من از این پیشنهاد خجالت کشیدم، سرم را پائین انداختم و گفتم: من چکاره‌ام بیایم دعا کنم، بالاخره اصرار کردند، من هم دیدم نباید آنها را رد کنم، موافقت کردم، سوار شدم و بسوی قم حرکت کردیم.

در جاده تهران (نزدیک قم) ساختمانهای فعلی نبود، فقط دست چپ يك کاروانسرای خرابه به نام «قهوه خانه علی سیاه» بود، چند قدم بالاتر، از همین جا که فعلا «حاج آقا رحیبان» مسجدی به نام مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام بنا کرده است، ماشین خاموش شد.

رفقا که هر سه میکانیک بودند، پیاده شدند، سه نفری کاپوت ماشین را بالا زدند و به آن مشغول شدند. من از یک نفر آنها به نام علی آقا يك لیوان آب گرفتم برای قضای حاجت و تطهیر، رفتم که بروم توی زمینهای مسجد فعلی، دیدم سیدی بسیار زیبا و سفید، ابروهایش کشیده، دندانهایش سفید، و خالی بر صورت مبارکش بود، با لباس سفید و عباي نازک و نعلین زرد و عمامه سبز مثل عمامه خراسانیها، ایستاده و با نيزه‌ای که به قدر هشت نه متر بلند است زمین را خط کشی می‌نماید. گفتم اول صبح آمده است اینجا، جلو جاده، دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند، نيزه دستش گرفته است.

(آقای عسکری در حالی که از این سخنان خود پشیمان و عذرخواهی می‌کرد گفت:)

گفتم: عمو! زمان تانگ و توپ و اتم است، نيزه را آورده‌ای چه کنی، برو درست را بخوان. رفتم برای قضای حاجت نشستم. صدا زد: آقای عسکری آنجا ننشین، اینجا را من خط کشیده‌ام مسجد است.

من متوجه نشدم که از کجا مرا می‌شناسد، مانند بچه‌ای که از بزرگتر اطاعت کند، گفتم چشم، پا شدم. فرمود: برو پشت آن بلندی.

رفتم آنجا، پیش خود گفتم سر سؤال با او را باز کنم، بگویم آقا جان، سید، فرزند پیغمبر، برو درست را بخوان. سه سؤال پیش خود طرح کردم.

1- این مسجد را برای جن می‌سازی یا ملائکه که دو فرسخ از قم آمده‌ای بیرون زیر آفتاب نقشه می‌کنی، درس نخوانده معمار شده‌ای؟!.

2- هنوز مسجد نشده، چرا در آن قضاء حاجت نکنم؟.

3- در این مسجد که می‌سازی جن نماز می‌خواند یا ملائکه؟.

این پرسش‌ها را پیش خود طرح کردم، آمدم جلو سلام کردم، بار اول او ابتدای به سلام کرد، نيزه را به زمین فرو برد و مرا به سینه گرفت. دست‌هایش سفید و نرم بود. چون این فکر را هم کرده بودم که با او مزاح کنم و (چنانکه در تهران هر وقت سید شلوغ می‌کرد، می‌گفتم مگر روز چهارشنبه است) عرض کنم روز چهارشنبه نیست، پنج‌شنبه است، چرا آمده‌ای میان آفتاب.

بدون اینکه عرض کنم، تبسم کرد.

فرمود: پنج‌شنبه است، چهارشنبه نیست. و فرمود: سه سؤالی را که داری بگو.

بینم!

من متوجه نشدم که قبل از اینکه سؤال کنم، از ما فی الضمیر من اطلاع داد. گفتم: سید فرزند پیغمبر، درس را ول کرده‌ای، اول صبح آمده‌ای کنار جاده، نمی‌گوئی در این زمان تانگ و توپ، نيزه ببرد نمی‌خورد، دوست و دشمن می‌آیند رد می‌شوند، برو درست را بخوان.

خندید، چشمش را انداخت به زمین، فرمود: دارم نقشه مسجد می‌کشم. گفتم: برای جن یا ملائکه؟ فرمود: برای آدمیزاد، اینجا آبادی می‌شود.

گفتم: بفرمائید بینم اینجا که می‌خواستم قضای حاجت کنم، هنوز مسجد نشده است؟

فرمود: یکی از عزیزان فاطمه زهرا علیها السلام در اینجا بر زمین افتاده، و شهید شده است، من مربع مستطیل خط کشیده‌ام، اینجا می‌شود محراب، اینجا که می‌بینی قطرات خون است که مؤمنین می‌ایستند، اینجا که می‌بینی، مستراح می‌شود، و اینجا دشمنان خدا و رسول به خاک افتاده‌اند. همینطور که ایستاده بود برگشت و مرا هم برگرداند، فرمود: اینجا می‌شود حسینیه، و اشک از چشمانش جاری شد، من هم بی اختیار گریه کردم.

فرمود: پشت اینجا می‌شود کتابخانه، تو کتابهایش را می‌دهی؟ گفتم: پسر پیغمبر، به سه شرط، اول اینکه من زنده باشم.

فرمود: ان شاء الله.

شرط دوم این است که اینجا مسجد شود.

فرمود: باریک الله.

شرط سوم این است که بقدر استطاعت، و لو يك کتاب شده برای اجرای امر تو پسر پیغمبر بیاورم، ولی خواهش می‌کنم برو درست را بخوان، آقا جان این هوا را از سرت دور کن.

دو مرتبه خندید مرا به سینه خود گرفت. گفتم: آخر نغمه‌مید اینجا را کی می‌سازد؟ فرمودید الله فوق ایدیهم.

گفتم: آقا جان، من اینقدر درس خوانده‌ام، یعنی دست‌خدا بالای همه دست‌هاست.

فرمود: آخر کار می‌بینی، وقتی ساخته شد به سازنده‌اش از قول من سلام برسان.

مرتبه دیگر هم مرا به سینه گرفت و فرمود: خدا خیرت بدهد.

من آمدم رسیدم سر جاده، دیدم ماشین راه افتاده. گفتم: چطور شد؟ گفتند: يك چوب کبریت گذاشتیم زیر این سیم، وقتی آمدی درست شد. گفتند: با کی زیر آفتاب حرف می‌زدی؟ گفتم: مگر سید به این بزرگی را با نيزه ده متری که دستش بود، ندیدید؟ من با او حرف می‌زدم، گفتند: کدام سید؟ خودم برگشتم دیدم سید نیست، زمین مثل کف دست، پستی و بلندی نبود، هیچ کس نبود.

من يك تکانی خوردم، آمدم توی ماشین نشستم، دیگر با آنها حرف نزد. به حرم مشرف شدم، نمی‌دانم چطوری نماز ظهر و عصر را خواندم، بالاخره آمدیم جمکران، ناهار خوردیم، نماز خواندم، گنج بودم، رفقا با من حرف می‌زدند، من نمی‌توانستم جوابشان را بدهم.

در مسجد جمکران، يك پیر مرد يك طرف من نشسته، و يك جوان طرف دیگر، من هم وسط ناله می‌کردم، گریه می‌کردم. نماز مسجد جمکران را خواندم، می‌خواستم بعد از نماز به سجده بروم، صلوات را بخوانم، دیدم آقائی سید که بوی عطر می‌داد، فرمود: آقای عسکری سلام علیکم، نشست پهلوی من. تن صدایش همان تن صدای سید صبحی بود، به من نصیحتی فرمود. رفتم به سجده، ذکر صلوات را گفتم. دلم پیش آن آقا بود. سرم به سجده، گفتم سر بلند کنم بپرسم شما اهل کجا هستید، مرا از کجا می‌شناسید. وقتی سر بلند کردم، دیدم آقا نیست.

به پیر مرد گفتم: این آقا که با من حرف می‌زد، کجا رفت، او را ندیدی؟ گفت: نه.

از جوان پرسیدم، او هم گفت: ندیدم. يك دفعه مثل اینکه زمین لرزه شد، تکان خوردم، فهمیدم که حضرت مهدی علیه السلام بوده است. حالم بهم خورد، رفقا مرا بردند آب به سر و رویم ریختند. گفتند: چه شده؟ خلاصه، نماز را خواندیم، به سرعت بسوی تهران برگشتیم.

مرحوم حاج شیخ جواد خراسانی را لدی الورد در تهران ملاقات کردم و ماجرا را برای ایشان تعریف کردم و خصوصیات را از من پرسید، گفت: خود حضرت

بوده‌اند، حالا صبر کن، اگر آنجا مسجد شد، درست است.

مدتی قبل، روزی یکی از دوستان پدرش فوت کرده بود، به اتفاق رفقای مسجدی، او را به قم آوردیم به همان محل که رسیدیم، دیدیم دو پایه خیلی بلند بالا رفته است پرسیدیم، گفتند: این مسجدی است به نام امام حسن مجتبی علیه السلام پسرهای حاج حسین آقا سوهانی می‌سازند، و اشتباه گفتند. وارد قم شدیم، جنازه را بردیم باغ بهشت، دفن کردیم. من ناراحت بودم. سر از پا نمی‌شناختم به رفقا گفتم: تا شما می‌روید نهار بخورید، من الآن می‌آیم. تا کسی سوار شدم، رفتم سوهان فروشی پسرهای حاج حسین آقا پیاده شدم. به پسر حاج حسین آقا گفتم: اینجا شما مسجد می‌سازید؟ گفت: نه، گفتم: این مسجد را کی می‌سازد؟

گفت: حاج ید الله رحیبان، تا گفت «ید الله»، قلبم به تپش افتاد. گفت: آقا چه شد؟ صدلی گذاشت، نشستیم. خیس عرق شدم، با خود گفتم «ید الله فوق ایدیم»، فهمیدم حاج ید الله است. ایشان را هم تا آن موقع ندیده و نمی‌شناختم. برگشتم به تهران به مرحوم حاج شیخ جواد گفتم. فرمود: برو سراغش، درست است.

من بعد از آنکه چهار صد جلد کتاب خریداری کردم، رفتم قم، آدرس محل کار (پشمافی) حاج ید الله را پیدا کردم، رفتم کارخانه، از نگهبان پرسیدم، گفت: حاجی رفت منزل. گفتم: استدعا می‌کنم تلفن کنید، بگوئید يك نفر از تهران آمده، با شما کار دارد. تلفن کرد، حاجی گوشی را برداشت، من سلام عرض کردم، گفتم: از تهران آمده‌ام، چهار صد جلد کتاب وقف این مسجد کرده‌ام، کجا بیاورم؟ فرمود: شما از کجا اینکار را کردید و چه آشنائی با ما دارید؟ گفتم: حاج آقا، چهار صد جلد کتاب وقف کرده‌ام. گفت: باید بگوئید مال چیست؟

گفتم: بهشت تلفن نمی‌شود، گفت: شب جمعه آینده منتظر هستم کتابها را بیاورید منزل چهار را شاه، کوچه سرگرد شکر الهی، دست چپ، در سوم. (لازم به تذکر است که این آدرس مال زمان سابق بوده که هم اکنون تغییر نام یافته است).

رفتم تهران، کتابها را بسته‌بندی کردم. روز پنج‌شنبه با ماشین یکی از دوستان آوردم قم، منزل حاج آقا، ایشان گفت: من اینطور قبول نمی‌کنم، جریان را بگو، بالاخره جریان را گفتم و کتابها را تقدیم کردم. رفتم در مسجد هم دو رکعت نماز حضرت خواندم و گریه کرد. مسجد و حسینیه را طبق نقشه‌ای که حضرت کشیده بودند، حاج ید الله به من نشان داد و گفت: خدا خیرت بدهد، تو به عهدت وفا کردی. این بود حکایت مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام که تقریبا بطور اختصار و خلاصه گیری نقل شد. علاوه بر این، حکایت جالبی نیز آقای رحیبان نقل کردند که آن را نیز مختصرا نقل می‌نمائیم:

آقای رحیبان گفتند: شب‌های جمعه، حسب معمول، حساب و مزد کارگرهای مسجد را مرتب کرده و وجوهی که باید پرداخت شود، پرداخت می‌شد. شب جمعه‌ای، «استاد اکبر»، بنای مسجد، برای حساب و گرفتن مزد کارگرها آمده بود، گفت: امروز يك نفر آقا (سید) تشریف آوردند در ساختمان مسجد و این پنجاه تومان را برای مسجد دادند. من عرض کردم: بانی مسجد از کسی پول نمی‌گیرد، با تندی به من فرمود: «می‌گویم بگیر، این را می‌گیرد»، من پنجاه تومان را گرفتم روی آن نوشته بود: برای مسجد امام حسن مجتبی علیه السلام.

دو سه روز بعد، صبح زود زنی مراجع کرد و وضع تنگدستی و حاجت‌خودش و دو طفل یتیمش را شرح داد، من دست کردم در جیب‌هایم، پول موجود نداشتم، غفلت کردم که از اهل منزل بگیرم، آن پنجاه تومان مسجد را به او دادم و گفتم بعد خودم خرج می‌کنم و به آن زن آدرس دادم که بیاید تا به او کمک کنم.

زن پول را گرفت و رفت و دیگر هم با اینکه به او آدرس داده بودم، مراجعه نکرد، ولی من متوجه شدم که نباید پول را داده باشم و پشیمان شدم.

تا جمعه دیگر استاد اکبری برای حساب آمد، گفت: این هفته من از شما تقاضائی دارم، اگر قول می‌دهید که قبول کنید، بگیرم. گفتم: بگوئید. گفت: در صورتی که قول بدهید قبول کنید، می‌گویم. گفتم: آقای استاد اکبر اگر بتوانم از عهده‌اش برآیم، گفت: می‌توانی. گفتم: بگو. گفت: تا قول ندهی نمی‌گویم. از من اصرار که بگو، از او اصرار که قول بده تا من بگیرم.

آخر گفتم: بگو قول می‌دهم. وقتی قول گرفت، گفت: آن پنجاه تومان که آقا دادند برای مسجد، بده به خودم. گفتم: آقای استاد اکبر، داغ مرا تازه کردی. (چون بعد از دادن پنجاه تومان به آن زن پشیمان شده بودم و تا دو سال بعد هم، هر اسکناس پنجاه تومانی به دستم می‌رسید، نگاه می‌کردم شاید آن اسکناس باشد). گفتم: آن شب مختصر گفتمی، حال خوب تعریف کن بدانم. گفت: بلی، حدود سه و نیم بعد از ظهر هوا خیلی گرم بود. در آن بحران گرما مشغول کار بودم، دو سه نفر کارگر هم داشتم، ناگاه دیدم يك آقائی از یکی از درهای مسجد وارد شد، با قیافه‌ای نورانی، جذاب، با صلابت، که آثار بزرگی و بزرگواری از او نمایان است، وارد شدند دست و دل من دیگر دنبال کار نمی‌رفت، می‌خواستم آقا را تماشا کنم.

آقا آمدند اطراف شبستان قدم زدند تشریف آوردند جلو تخته‌ای که من بالای کار می‌کردم، دست کردند زیر عبا پولی در آوردند. فرمود: استاد این را بگیر، بده به بانی مسجد.

من عرض کردم: آقا بانی مسجد پول از کسی نمی‌گیرد، شاید این پول را از شما بگیرم و او نگیرد و ناراحت شود. آقا تقریبا تغییر کردند، فرمودند: «به تو می‌گویم بگیر. این را می‌گیرد». من فوراً با دست‌های گچ آلود، پول را از آقا گرفتم، آقا تشریف بردند بیرون.

پیش خود گفتم: این آقا در این هوای گرم کجا بود؟ یکی از کارگرها را به نام مشهدی علی، صدا زدم، گفتم: برو دنبال این آقا به بین کجا می‌روند؟ با چه کسی و با چه وسیله‌ای آمده بودند؟ مشهدی علی رفت. چهار دقیقه شد، پنج دقیقه شد، ده دقیقه شد، مشهدی علی نیامد، خیلی حواسم پرت شده بود، مشهدی علی را صدا زدم پشت دیوار ستون مسجد بود، گفتم: چرا نمی‌آئی؟

گفت: ایستاده‌ام آقا را تماشا می‌کنم، گفتم: بیا، وقتی آمد، گفت: آقا سرشان را زیر انداختند و رفتند، گفتم: با چه وسیله‌ای؟ ماشین بود؟ گفت: نه، آقا هیچ وسیله‌ای نداشتند، سر به زیر انداختند و تشریف بردند. گفتم: تو چرا ایستاده بودی؟ گفت: ایستاده بودم آقا را تماشا می‌کردم.

آقای رحیبان گفت: این جریان پنجاه تومان بود، ولی باور کنید که این پنجاه تومان يك اثری روی کار مسجد گذارد خود من امید اینکه این مسجد به این گونه بنا شود و خودم به تنهائی آن را به اینجا برسانم، نداشتم. از موقعی که این پنجاه تومان به دستم رسید، روی کار مسجد و روی کار خود من اثر گذاشت. (پایان حکایت)

نگارنده گوید: اگر چه متن این حکایت‌ها، بر معرفی آن حضرت، غیر از اطمینان صاحب حکایت به اینکه سید معظمی که نقشه مسجد را می‌کشید و در مسجد جمران با او سخن فرمود، مشخص آن حضرت بوده است، دلالت ظاهر دیگر ندارد، اما چنانکه «محدث نوری» در باب نهم کتاب شریف «نجم ثاقب» شرح داده

است، وقوع این گونه مکاشفات و دیدارها، برای شیعیان آن حضرت، حد اقل از شواهد صحت مذهب و عنایات بواسطه یا بلا واسطه آن حضرت به شیعه است، و بالخصوص که مؤید به حکایات دیگری است که متن آنها دلالت بر معرفی آن حضرت دارد. بعضی از آن حکایت‌ها در همین عصر خود ما واقع شده است و به یاری خداوند متعال در کتاب جدیدی که مخصوص تشریف‌های معاصرین است، در اختیار شیعیان و ارادتمندان آن عوٹ زمان و قطب جهان- ارواحنا فداه- قرار خواهد گرفت، ان شاء الله تعالی، و ما توفیقی الا بالله.

2- کاش می‌دانستم که کجا دلها به ظهور تو قرار و آرام خواهد یافت، آیا در کدامین سرزمین اقامت داری در زمین «رضوا» یا غیر آن در دیار ذی طوا متمکن گردیده‌ای؟

3- جانم به قربانت، ای حقیقت پنهانی که از ما دور نیستی، و ای دور از وطن که کنار از ما نیستی.

4- منتخب الاثر، ف 4، ب 1، ص 370، ح 14.

5- منتخب الاثر، ص 373.

6- سوره نور، آیه 36.

7- سوره آل عمران، آیه 37.